

به نام خدا

کاپیتان زیر شلواری

با تاج شگفت انگیز

نویسنده گان: آوین شکوهی بیدهندی و فاطمه پورصباغ

تصویر سازی: آوین شکوهی بیدهندی و فاطمه پورصباغ

سلام من آوین شکرم با هندی هستم  
منقلا ساله ۹۲ از امر دانا به دنیا آدم

سلام می خواهم درباره ی یک کاپیتان بگویم که عاشق زیر شلواری است  
برای همین به او کاپیتان زیر شلواری می گویند . کاپیتان زیر شلواری یک  
دوست خوب داشت اسم او قوری سخنگو بود . یک روز کاپیتان بیرون  
بود که مردی را دید و به مرد گفت : «اسم شما چیست؟» مرد گفت : «من  
باب استنجی هستم.»

کاپیتان گفت : «من هم کاپیتان زیر شلواری هستم.» و این طور شود که



کاپیتان با باب استنجی دوست شد .

یک روز باب استنجی داشت با قوری سخنگو چای می ریخت که یک دفعه چای روی کتاب ریخت. کتاب از باب استنجی به کاپیتان شکایت کرد و گفت: «کاپیتان! باب استنجی روی من چای ریخت.» دود از دماغ کتاب بیرون زد .



کاپیتان گفت: «باب استنجی مهمان است، و باید با او مهربان باشیم.» قوری دلش برای باب استنجی سوخت و گفت: «تقصیر من است. من سوختم و لرزیدم برای همین چای روی کتاب ریخت.»

کتاب که داشت از عصبانیت جوش میآورد گفت: «این داستان را تمام کنید.» شب شد و کاپیتان و باب استنجی خوابیدند. کاپیتان خواب دید که



دارد توت میخورد و چند مرغ را سر می برد . کاپیتان از خواب پرید و گفت: «چه خوابه وحشتناکی دیدم.»

روز بعد کاپیتان و باب استنجی صبحانه خوردند و باهم به یک جلسه ی مهم رفتند . یکی از همکار ها گفت: «آقایان یک تاج قیمتی دزدیده شده و ما باید آن تاج را پیدا کنیم.» کاپیتان گفت: «تاج؟»



روز بعد کاپیتان فقط پیگیری مکرر که چیزی نشود. کاپیتان می ترسید  
که یک چیزی شود. باب استنچ به کاپیتان گفت: «نگران نباشید چیزی  
نمی شود.»

روز بعد کاپیتان صبرش تمام شد و گفت «همین امروز وقتش است که تاج را پیدا کنم.» باب استنجی گفت: «کاپتان اگر شما بروید من هم با شما می آیم.» قوری سخنگو گفت: «من هم میایم. چون من دوست کاپیتان هستم.» روز بعد کاپیتان و باب استنجی و قوری سخنگو با هم به فرودگاه رفتند و سوار هواپیما شدند. بعد که رسیدند کاپیتان فقط به نقشه ای فکر می کرد که تا حالا فکرش را هم نکرده بود.





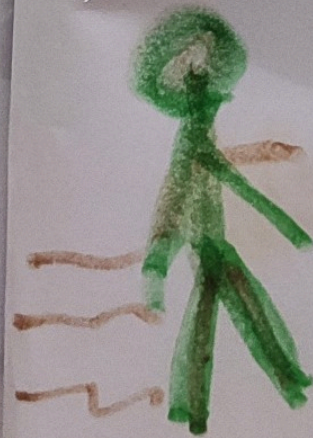
روز بعد به ساحل رفتند و یک چیز طلایی پیدا کردند. باب استنجی گفت:  
«اون تاج است!» همه سمت چیز طلایی دویدند. آن واقعا تاج طلایی گران  
قیمت بود.



کاپیتان تاج را برداشت و گفت: «انگور واقعا تاج است.» یک دفعه شخصی  
گفت: «آن تاج را زمین بگذار، یا بایرچند مرغ را سر ببری.»



یک دفعه کاپیتان یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. کاپیتان با خود گفت: «یعنی خواب من واقعی بود؟؟؟» کاپیتان گفت: «ای مرد اگر میتوانی خودت این کار را بکن.» مرد از ترس این که گیر بیفتد فرار کرد. کاپیتان تاج را برداشت و با باب استنجی و قوری سخنگو به خانه برگشتند. کاپیتان به قوری گفت: «چرا به من دروغ گفتی؟؟؟» قوری گفت: «می خواستم شما ناراحت نشوی و سفر نرویم.»



قصه ی ما به سر رسید لانه به خونه اش نرسید

